

فشارخوردن!



گوشت خیلی چرب است!... قبلاً گفته بودم که اگر روزی از مدرسه اخراجت کنند، گوشت را می‌پیچانم.»
گفتم: «چرا نمی‌گذاری آدم حرفش را تمام کند؟... آدم توی این خانه فقط باید صبحانه‌اش را تمام کند؟!... درست است که مرا با بلندگو صدا کرده‌اند. اما از مدرسه اخراج نشده‌ام.»

عموجان کمی شرمندۀ شد. بعد یک حبه سیر خورد و گفت: «خب... حالا که مجازاتش را کشیده‌ای، می‌توانی دیگر مدرسه نروی!... میل خودت است!»
مامان با دمپایی‌های تق‌تقی‌اش جلو آمد و به گوش پیچانده شده‌ام فوت کرد. گوشم داغ شده بود و درست مثل قلبم می‌تپید!... من شنیده‌ام که «پا» قلب دیگر انسان است... یعنی شما فکر می‌کنید که بعضی‌ها پای بچه‌ها را هم می‌پیچانند؟!...

عموجان یک حبه سیر خورد و گفت: «من وقتی هشت

مدیر مدرسه‌مان، شش قطعه عکس جدید از من خواست. پنج سال بود که هیچ عکس جدیدی از خودم به مدرسه‌مان نداده بودم. یعنی عکس‌های پرونده‌ی

تحصیلی‌ام، همان عکس‌های پنج سال پیش بود.
- این آخرین بار است که یادآوری می‌کنم پسر جان... این عکس‌ها، مال وقتی است که خیلی کوچک بوده‌ای... نگاه کن... آدم فکر می‌کند که دارد نتیجه‌ی سونوگرافی یک جنین را تماشا می‌کند!... امروز برو عکاسی و فردا با شش قطعه عکس جدید بیا.

وقتی به خانه رسیدم، صاف رفتم توی آشپزخانه و رو به مادرم گفتم: «امروز مدیر مدرسه‌مان با بلندگو اسم مرا صدا زد و گفت بدو!...»

بابونه پرسید: «مگر تو هندوانه‌ای؟!»

زن عموی چاق و مهربان گفت: «نه دختر جان... وقتی با بلندگو می‌گویند بدو هندوانه منظورشان چیز دیگری است!»

یک‌هو عموجان پرید و گوشم را محکم پیچاند. من جیغ کشیدم و عموجان رفت تا دستش را زیر شیر آب بشوید. من دست‌هایم را زدم به کمرم و گفتم: «عموجان... از پیچاندن گوش من چه نتیجه‌ای گرفتید؟»

عموجان یک حبه سیر خورد و گفت: «نتیجه گرفتیم که





مادرم گفت: «جهان هستی بی‌نهایت بزرگ است. با سوسیس‌های ماه فقط قسمت بسیار بسیار کوچکی از جهان، بوی سیر گرفته... فقط منظومه‌ی شمسی!»

به هر حال من داستان عکس‌های جدید را در میان بوی سیر و صدای خیارشورهای ترد، برای همه تعریف کردم. عموجان چند جبهه سیر خام بالا انداخت و گفت: «امروز خیلی سر حال... من هم می‌خواهم عکس بگیرم... راه بیفت با هم برویم بچه!»

- چشم عموجان... شما راه بیفتید... من مشق‌هایم را می‌نویسم و بعد، دنبال بوی سیر می‌آیم!

عموجان سیگار بزرگش را روشن کرد. همی ما شروع کردیم به سرفه کردن. وقتی بوی سیر و بوی سیگار با هم قاتی می‌شود، آدم آرزو می‌کند قدرت بویایی‌اش به

اندازه‌ی بویایی یک دوچرخه باشد!

مادرم از بالای عینک ظریفش به عموجان نگاه کرد. بعد گفت: «جناب عموجان... کدام عکاسی تشریف می‌برید؟» عموجان گفت: «هر جا که گوش‌های این پسر توی عکس‌هایش جا بگیرد!»

زن‌عمو یک دانه کنجد را با فشار انگشت از روی میز برداشت. کنجد، له شد و روغنش در آمد. لابد زن‌عمو داشت فکر می‌کرد که ای کاش عموجان به اندازه‌ی یک دانه‌ی کنجد بود!

سالم بود، از مدرسه اخراج شدم. یعنی مدیران با کمک چند نفر آدم قوی هیکل، مرا از مدرسه انداخت بیرون. من با دست‌هایم یک چیزی را محکم گرفته بودم تا آن‌ها نتوانند از مدرسه بیرون کنند.»

بابونه پرسید: «آخرش نتوانستند؟»

عموجان جواب داد: «متأسفانه توانستند... اما من هم، آن چیزی را که گرفته بودم، ول نکردم. نگاه کن... آن‌جا،

توی حیاط است: یک دروازه‌ی هندبال!»

زن‌عمو چاق و صبور گفت: «البته عموجان با مدرک تحصیلی به خانه برگشت: یک گوش داغ و قرمز!»



بله... آن روز مادرم و زن‌عمو سوسیس خانگی درست کرده بودند. با مقداری گوشت، نان خشک، ادویه و چند تن سیر!... راستش را بخواهید، مادرم گاهی چند سوسیس با سیر خیلی کم، برای خودمان درست می‌کند. بعدش هم همی ما را مجبور می‌کند تا بوی سیر را فوری از بین

ببریم. با مسواک، خوشبو کننده‌ی دهان و سنگ‌پا!... اما عموجان خیلی از سیر خوشش می‌آید. بعد از این که آن همه سیر می‌خورد، بوی عجیبی از دهانش می‌آید. مثل این است که جسد یک گورخر، توی یک مرداب جنگلی افتاده باشد و بعد از شش‌ماه قورباغه‌ها روی بدنش در حال سر و صدا باشند!

زن‌عمو چاق و صبور، همیشه به او می‌گوید: «این قدر سیر نخور مرد!... شب حالت بد می‌شود و توی خواب سر و صدا می‌کنی... آن وقت، باز همسایه‌ها فکر می‌کنند شهاب‌سنگ‌ها با کره‌ی زمین برخورد کرده‌اند!»

عموجان می‌گوید: «سیر خیلی خوش‌مزه است. تازه بویش هم مهمان‌ها را از خانه بیرون می‌کند!»

بابونه گفت: «همه‌جا بوی سیر گرفته. اگر مهمان بودم، همین الان می‌رفتم بیرون!»



پیرمرد بینی اش را با شال گردن گرفت. بعد گفت: «قربان لطفاً این کار را نکنید... من پوکی استخوان دارم!»
 بعد از این حرف، پیرمرد دوباره رادیو را به گوشش چسباند تا به اخبار ساعت دو گوش بدهد.
 عموجان دوباره فوت کرد و پرسید: «عزیزجان منتظر خبر خاصی هستی؟»

- بله... می‌خواهم خبر انفجار بمب در مزرعه‌ی سیر را بشنوم... چون که شما شدیداً بوی سیر می‌دهید و لباس‌های این پسر هم پاره پاره است!
 وقتی به ایستگاه دانشگاه رسیدیم، دو آقای جوان و مرتب که شکل و کیل‌ها بودند، سوار شدند. آقای اول به دوستش گفت: «دیدی اشتباه سوار شدیم؟... فقط اتوبوسی که از جنوب چین آمده باشد، این قدر بوی سیر می‌دهد!»

- عموجان داد زد: «آهای آقای راننده، ما می‌خواهیم برویم برج سفید... باید کدام ایستگاه پیاده شویم؟»
 راننده گفت: «ایستگاه آخر، وقتی همه پیاده شدند، شما هم پیاده شوید.»

وقتی همه پیاده شدند، ما هم پیاده شدیم. اما خیلی زود فهمیدیم که هنوز سیزده ایستگاه به برج سفید مانده است. بله... همه به خاطر بوی سیر پیاده شده بودند!
 - عموجان... من باید امروز عکس بگیرم و عکس‌ها باید فوری آماده بشوند. می‌ترسم نتوانیم عکس بگیریم. نگاه کنید... آن طرف خیابان هم یک عکاسی هست.

عموجان گفت: «تا حالا از خیابان رد شده‌ای؟»
 گفتم: «بله... البته با استفاده از پل عابر پیاده.»
 گفت: «تا حالا از پله‌های یک ساختمان نودوسه طبقه بالا رفته‌ای؟»
 گفتم: «نه!»

گفت: «پس همان کاری را بکن که برایت تازگی دارد!»

قرار شد من و عموجان بهترین لباس‌هایمان را برای عکس گرفتن بپوشیم. مادرم یک پیراهن عجیب سبز رنگ با طرح‌های بریده بریده برایم آورد. وقتی آن را پوشیدم گفتم: «من این را نمی‌خواهم... دزدهای دریایی هم از همین‌ها می‌پوشند!»
 عموجان گفت: «با این تفاوت که آن‌ها شکل آناس نمی‌شوند!»

مامان، مژه‌های خیسش را با نوک دستمال خشک کرد و گفت: «پسرم!... دروازه‌بان کوچولوی مادرا!... دوست دارم با همین لباس عکس بگیری... من چند شب بیدار مانده‌ام و این لباس را برایت دوخته‌ام. دقیقاً هشت شب...»

بابونه نگاهی به لباس کرد و از مامان پرسید: «در آن هشت شب، چراغ اتاق خاموش بود؟!»
 زن عموی چاق و صبور، یک آب میوه‌ی پاکتی با نی به خواهرم داد و او را ساکت کرد. من هم قبول کردم که با همان لباس عکس بگیرم.

عموجان گفت: «می‌رویم به عکاسی برج سفید... طبقه‌ی نودوسوم... خیلی هیجان دارد. چون که آسانسورش هم خراب است!»



توی اتوبوس، پیرمردی که روبه‌روی ما نشسته بود، رادیو جیبی اش را به گوشش چسباند. رادیو فقط آهنگ پخش می‌کرد و پیرمرد عصبانی بود. عموجان چند بار توی صورت پیرمرد فوت کرد تا او را سر حال بیاورد.





آقای پزشک گفت: « فشار خونش خیلی پایین آمده... فکر کنم این پیرمرد به اندازه‌ی یک کامیون سیر خورده... شاید هم با یک کامیون سیر تصادف کرده! »

آقای پزشک، عموجان را معاینه کرد. بعد گوشی‌اش را توی کیفش گذاشت و گفت: « پسر جان، عموجان تان نمرده و کاملاً زنده است... فقط به خاطر مصرف بیش از اندازه‌ی سیر، بیهوش شده... من تلفن می‌زنم تا آمبولانس بیاید... عموجان تان با سرم و مقداری آب میوه‌ی شیرین خوب می‌شود. »

گفتم: « اما من باید عکس بگیرم! »

آقای پزشک گفت: « خوشبختانه بیمار شکستگی ندارد. »

لازم نیست از بدنش عکس بگیریم! »



توی آمبولانس، من هم همان کنار دراز کشیدم. یعنی صورتم را روی یک بالش اضافی گذاشتم تا گریه نکنم.

پرستار اول گفت: « آمپول فشار خون... »

پرستار دوم گفت: « آماده است... »

و ناگهان... بله... من جیغ کشیدم... »

چون که آمپول را اشتباهی به من تزریق کردند! »

تزییق کردند!



اشتباه عموجان به ما یاد می‌دهد:

زیاده‌روی در بعضی از کارها باعث شکست در کارهای دیگر می‌شود.



ما یک ساعت منتظر اتوبوس بعدی ماندیم. کم کم عموجان روی صندلی‌های ایستگاه دراز کشید و خوابش برد. وقتی اتوبوس بعدی، از راه رسید، من نتوانستم عموجان را از خواب بیدار کنم.

کمکم... کمکم... عموجانم مرده... کمکم!... »

چند دختر کوچولو که از مهدکودک آمده بودند، شاخه‌های گل را که توی دست داشتند، روی عموجان انداختند. خانم مربی بچه‌ها به آنها گفت: « آفرین دخترهای خوب خاله... آدم باید همیشه گل‌هایش را به بچه‌ای که

عمویش مرده بدهد! »

خاله این را گفت. بعد جیغی زد و از هوش رفت!

مرد قد بلندی با موهای لخت، به همراه همسر جوانش جلو آمد.

آقایان... خانم‌ها... لطفاً بروید کنار... اجازه بدهید هوا بیاید... من پزشک هستم... بگذارید این پیرمرد را معاینه کنم.

همسر جوان گفت: « نه... خواهش می‌کنم... بیا برویم! »

پزشک گفت: « عزیز من... تو باید قبول کنی که همسر یک پزشک شده‌ای... بنابراین نباید از جنازه و این طور چیزها بترسی! »

منظور از جنازه عموجان بود. پس منظور از « این طور چیزها » من بودم!

همسر آقای پزشک گفت: « من از جنازه فرار نمی‌کنم... از بوی سیر فرار می‌کنم... واقعاً که مرده‌ها خیلی بی‌ادب شده‌اند! »